

CD. غیره، در این زمینه، لطفاً به این شماره تماس بگیرید. در صورت نیاز، به این شماره تماس بگیرید. در صورت نیاز، به این شماره تماس بگیرید.

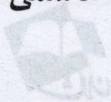
به نام خداوند رحمتگر می‌نویسم

# حسرت

ای کاش آب بودم  
ای کاش آب بودم

گر می‌شد آن باشی که می‌خواهی

حبیبه هاشمی سیاوشانی



آمی بوم

www.porsennypress.com

Email: info@Porsennypress.com

"حسرت"

حسرت

تولید و انتشار: حبیبه هاشمی سیاوشانی

تولید: حبیبه هاشمی سیاوشانی

پولاقچه، تهران، ایران - در زندگی ام دیدم!

تولید: ۱۴۰۱

تولید: ۱۳۶۵

تولید: ۹۰۸۶-۴۹/۹-۰۰۹-۸۷۶

۹۰۸۶-۴۹/۹-۰۰۹-۸۷۶ - پوله چوچه - بایلد - بایلد - بایلد



۹۴۹۹



چرا به زور شوهرم داد؟ دل من را باش چقدر ساده می‌تپد! درست مثل دل آدم‌های ابله. نه، نه، مثل دل آدم‌های دیوانه. آن‌هایی که واقعاً و با همه‌ی وجود دیوانه‌اند نه مثل بهلول که سعی می‌کرد دیوانه باشد؛ نه مثل خودم که هرچه زور داشتم زدم، کولی بازی در آوردم تا این حلقه نیاید توی انگشت دوم دست چپم! یا تلاش کردم تا دیوانه شوم و گول چهره‌ی مردانه و جذاب، یا اخلاق به قول آقاخانم متین و پر از وقار و باز هم مردانه‌ی ارمیا را بخورم و یک‌دل نه صد دل عاشقش شوم و یاد و خاطره و حتی قیافه‌ی پوریا را از فکر و ذهن و قلب و دل و روحم جدا کنم و همراه باران بهاری یا نه برف زمستانی.. چه فایده؟! الان تابستان است! درست چله‌ی تابستان. آفتاب آن قدر داغ و تازه می‌تابد که آدم اصلاً شک می‌کند می‌شود روزی روی این همه نور و گرما را ابرهای تیره بگیرند و تازه دوتاشان هم به یکدیگر بخورند و یک برق و چند - ثانیه بعد صدای غرش و چند دقیقه بعدتر، کلی باران بهاری یا نه! اول باران و کم کمک برف زمستانی، از دل این آسمان بزرگ و پهناور که بی‌شک از این زمین‌خاکی ما بزرگ‌تر است، که این چنین، شب و روز ندارد! تابستان و زمستان هم! این چنین هر لحظه، هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت، هر روز اووه؛ همیشه و همیشه و همیشه از ابتدای خلقت که نود و اندی سال پیش بوده، تا انتهای آن که بی‌شک باید همان نود و اندی سال بگذرد، تا برسیم بهش؛ زمین را در همه‌ی این روزها در آغوش گرفته. همچون نگین یک انگشتر!

از دل همین آسمان باران ببارد یا برف؟! و من بتوانم همه‌ی گذشته‌ام را، یاد پوریا را، با آب زلالش بشویم و بفرستم که برود.  
ای منی که چندین سال بعد، این من این سال‌هایم را می‌خوانی! آخر تو بگو.....

پس من چطور باید قول می‌دادم که همه‌ی یاد و خاطره و حتی قیافه‌ی

فاجعه بس بزرگ بود. همه‌ی آمال و آرزوهایم را به خاک سرد سپردم. می‌دانم که من اولین نفر قربانی شده در برابر سرنوشت نیستم؛ بی‌شک آخرینشان نیز... نوشتن چقدر سخت است، وقتی همه‌ی فکرها با هم به مغز آدم هجوم می‌آورند، هی می‌خواهند از یکدیگر سبقت بگیرند، همدیگر را هل می‌دهند تا هر چه زودتر از قفس‌ذهن بیرون بپرند، فرار کنند، آزاد باشند، آزاد!

دستم را محکم مُشت می‌کنم؛ خودکار را با فشار روی کاغذ می‌کشم؛ تلاش می‌کنم تا جوری بنویسم که بعدها بشود خواند...

امشب چه شب بدی بود!

نمی‌دانم دیگران چطور مرا زیبا دیدند؟! در این پیراهن دکلمه با دامن بزرگ و پرچینش؛ در این لباس سفید که برای من از هر لباس سیاهی، سیاه‌تر است. هربار که یکی می‌گفت: «وای سودا جان، چقدر قشنگ شدی!» انگار یکی چنگ می‌زد توی قلبم. دم‌آخر اختیارم را از کف دادم. بیچاره آقاخانم! وقتی در بغل گرفتم و سرش را تا نزدیک گوشم پایین آورد و گفت: «خوشبخت بشی دخترم» چنان تندوتیز نگاهش کردم که پشیمان شد از اینکه چرا... چرا چی؟